



مهدی زارعی

ستاره‌های بدون کفش و توپ

(خاطراتی از فرانس پویشکاش)



آرزوی ما فوتبال بود
نه کفش فوتبال!

ناشناسی به نام ناندی

روزی در ورزشگاه! همیشه‌مان مشغول بازی بودیم که صدای سوت بلندی ما را به خود آورد. بازی را قطع کردیم و دیدیم یک ناشناس به طرف ما می‌آید. ما همیشه به غریبه‌ها با بدبینی و وحشت نگاه می‌کردیم. چون می‌ترسیدیم کسانی باشند که بخواهند بازی ما را برهم بزنند. اما مرد تازه‌وارد قیافه‌ای مهربان و دوست‌داشتنی داشت. وقتی نزدیک رسید، دستی روی شانه من - که از همه جلوتر ایستاده بودم - گذاشت و گفت: «اسم شما چیست؟»

با چشمانی خیره و کمی تغییر گفتم: «فرانس پویشکاش.»

بعد از من اسم تک‌تک بازیکنان را پرسید. وقتی با همه آشنا شد، با مهربانی گفت: «بچه‌ها می‌خواهید با یک توپ خوب و حسابی فوتبال بازی کنید؟»

کوکو که مسئول هزینه‌ی گروه بود، خیال

همیشه دو نفر از قوی‌ترین و دو نفر از ضعیف‌ترین ما، تیمی چهارنفره تشکیل می‌دادند و پنج نفر دیگر در سوی دیگر زمین می‌ایستادند و تا وقتی هوا روشن بود، به دروازه‌های هم شوت می‌کردیم. بعضی از ما مثل خودم، آن قدر ریزه و لاغر و کوچولو بودیم که احتمالاً بزرگ‌ترها ما را خوب نمی‌دیدند! همه‌مان آدم نیم‌وجبی بودیم. اما در جثه‌های کوچک و ریز ما قلب‌های بزرگ و پر از آرزو نهفته بود و همین قلب بود که ما را وادار می‌کرد از طلوع تا غروب آفتاب تلاش کنیم و معنای خستگی را هم نفهمیم.

ما برای بازی فوتبال وسیله‌ای نداشتیم و چند قدم آن طرف‌تر از منزلمان بیابانی علفزار و صاف بود. توپ ما را هم مقداری پارچه کهنه به هم گلوله شده تشکیل می‌داد.

یک روز جوراب کهنه‌ها و کیسه‌پاره‌ها تمام شدند و ما برای ساختن توپ فوتبال مقداری علف و آشغال در میان آن گذاشتیم و رویش را پارچه کشیدیم و بستیم. اما خب ... باز صد رحمت به آن توپ. چون اگر احوال پاهایمان را می‌پرسیدید، تأسف می‌خوردید.

ما نه فقط کفش فوتبال نداشتیم، بلکه پدر و مادرمان مانع می‌شدند که با کفش‌های مدرسه‌مان هم بازی کنیم. وقتی از مدرسه می‌آمدیم، از ترس کفش‌هایمان را در گنجی می‌گذاشتند و در کمد را قفل می‌کردند و ما ساعت‌های متمادی با پای برهنه در علفزار دنبال توپ می‌دویدیم. اما چه مانعی داشت؟

خیلی وقت‌ها دوست داریم برای انجام کارهایمان تمام امکانات ممکن را داشته باشیم. کمبود امکانات می‌تواند خیلی از ما را ناامید کند، به طوری که قبل از رسیدن به هدف، تسلیم شویم. اما انسان‌های بزرگ تسلیم نمی‌شوند؛ حتی بدون پول، بدون مربی، بدون لباس و کفش و ...
با هم دوران آغاز کار یکی از ستارگان فوتبال را مرور می‌کنیم. ببینیم با چه امکاناتی تبدیل به یک اسطوره شد.

۹ بچه محل

من روز دوم آوریل ۱۹۲۷ در شهر «بوداپست» به دنیا آمدم. دوران کودکی‌ام در ناحیه «کیژپشت» واقع در چند کیلومتری بوداپست گذشت. ما ۹ نفر بچه محل بودیم که همیشه با هم بازی می‌کردیم و با وجود آنکه همه خردسال بودیم، ولی مثل برادرانی صمیمی با هم متحد و مأنوس شده بودیم. یک چیز و فقط یک چیز ما را به هم پیوندی ناگسستنی می‌داد و امید و همه عمر و زندگی ما شده بود. آن چیز، آن آرزوی بزرگ ما فقط فوتبال بود و فوتبال. ما غذا می‌خوردیم و فکر فوتبال بودیم. راه می‌رفتیم و حرکات فوتبال را تکرار می‌کردیم و می‌خوابیدیم و خواب فوتبال می‌دیدیم. همه‌اش فوتبال! همه‌اش فوتبال! خیال می‌کردیم که ما ۹ نفر خلق شده‌ایم که فوتبال بازی کنیم و فوتبال هم به وجود آمده است که ما آن را تا آن حد دوست داشته باشیم.



کرد آن مرد می‌خواهد به ما توپ بفروشد. به همین دلیل گفت: «آقا خواهش می‌کنم ما را مسخره نکنید و بگذارید به فوتبالمون برسیم. ما آن قدر پول نداریم که بتوانیم توپ حسابی بخریم.»

مرد بیگانه باز هم با لبخند ملاحظت‌آمیزی گفت: «راستی بچه‌های عزیز! میل ندارید کفش‌های فوتبالی محکم و راحت داشته باشید؟ اگر مایل هستید با من بیایید تا شما را به عضویت باشگاه قهرمان‌پرور کیزپشت در آورم. در آنجا همه نوع وسیله ورزشی به شما خواهیم داد ...»

پس از این حرف با شک و تردید به دنبالش راه افتادیم. بعد از یک ربع به محل باشگاه رسیدیم. مرد ناشناس به رختکن رفت. ما هم مثل آدم‌های گرسنه به دنبال او وارد رختکن شدیم.

هوش از سرمان پرید

در رختکن منظره‌ای دیدیم که هوش را از سرمان پراند. هیچ چیز در دنیا مرا آن قدر تکان نداده است. روی کف اتاق توده انبوهی کفش فوتبالی، پیراهن، شورت ورزشی، زانوبند و ساق‌بند ریخته بود. بچه‌ها در حالی که چشم‌های از کاسه درآمده‌شان به کف اتاق دوخته بود، به صحبت‌های مرد ناشناس گوش می‌دادند: «بچه‌ها! من مربی فوتبال این باشگاه هستم. می‌توانید از این وسایل برای خودتان بردارید. اما به یک شرط کوچولو که از این پس کاملا مواظب اخلاق و رفتار خودتان باشید. اسم من هم ناندو ژاکس است. هر وقت چیزی لازم دارید، به من بگویید تا در صورتی که ممکن بود، برایتان تهیه کنم.»

هیجان، امید، ناامیدی

پیش از آنکه صحبت‌های مربی - که از آن پس او را «عمو ناندی» صدا می‌کردیم - تمام شود، ما روی کفش‌ها شیرجه رفتیم تا بهترین‌ها را برای خودمان برداریم. یادم می‌آید که کوکو وسط کفش‌ها زمین خورد و کفش‌هایی که بچه‌ها نمی‌پسندیدند، مرتباً روی او پرت می‌شدند. ولی ... ولی این کوشش‌ها بی‌فایده بود و چند دقیقه بعد دلسرد و ناامید در کناری ایستادیم. زیرا شماره کفش پاکنده‌ترین ما ۳۰ بود، درحالی که شماره هیچ یک از آن کفش‌ها کمتر از ۳۵ نبود. در هر حال چاره‌ای نبود. وقتی توپ‌های

فوتبال درست و حسابی را دیدیم که به ما چشمک می‌زنند، آن‌ها را بو کردیم و حتی بوسیدیم. کفش‌ها را به پا کردیم و با کفش و پیراهن و شورت گشاد و بلند شروع کردیم به دویدن به دنبال توپ.

ده دقیقه بعد چنان ناامید و مأیوس شدیم که دیگر فوتبال را هم از یاد بردیم. چون بعد از بازی، دیگر حتی راه رفتن هم برای ما زحمت بسیار داشت. با این کفش‌های بزرگ که به توپ لگد می‌زدیم، به شدت احساس درد می‌کردیم. خلاصه در حالی که نمی‌توانستیم روی پا بایستیم، عموناندی ما را صدا کرد و گفت: «دو روز دیگر سر ساعت دو و نیم اینجا باشید و باز با هم مسابقه بدهید.»

آغاز راهی پرافتخار

این گونه بود که پای ما به میدان‌های فوتبال باز شد. از سال ۱۹۳۶ به بعد، به جز زمستان‌ها، تعطیلاتی نبود که من در مسابقه‌های خردسالان و آن‌گاه در رقابت بزرگسالان شرکت نکنم. در این مسابقه‌ها به من لقب «سلطان گل» داده بودند و من با تمام وجود به داشتن چنین لقبی افتخار می‌کردم. فوتبال بزرگ‌ترین عشق و علاقه من در زندگی بود، ولی از ورزش‌های دیگری که برای آمادگی در میدان فوتبال لازم بود، غافل نمی‌شدم.

یک خبر مسرت‌بخش

در ماه نوامبر ۱۹۴۳، هنگامی که داشتیم تمرین می‌کردم، عمو ناندی مرا صدا زد.

دیدم پدرم هم کنار او ایستاده است. در شهرستان «ناگیواراد» مسابقه‌های قهرمانی کشور مجارستان برگزار می‌شد و تیم ما برای نخستین بار در چنین مسابقه مهمی شرکت می‌کرد.

روز شنبه در حالی که قلبم از شادی می‌خواست از سینهام بیرون بزند، چند ساعت پیش از ساعت مقرر حرکت قطار در ایستگاه حاضر شدم و برای اولین بار سوار قطار شدم. فردای آن روز دو ساعت پیش از شروع مسابقه به میدان فوتبال رفتم و چون از همه افراد تیم کوچک‌تر بودم، آخر همه حرکت می‌کردم.

من از جوان‌ترین عضو تیم هم شش سال کوچک‌تر بودم. می‌ترسیدم هر کس به قد و قواره من نگاه کند، مسخره‌ام کند و همین فکر زانوهای مرا به لرزه درمی‌آورد. در پایان مسابقه (۳-۰) باختیم، اما آنچه در تیتراهای روزنامه‌ها به چشم می‌خورد، بازی کردن فرانس پوشکاش بود که گرچه فقط ۱۶ سال داشت، در یک مسابقه مهم و درجه یک بازی کرده و نمره قابل قبولی نیز گرفته بود.

فرانس پوشکاش، کاپیتان تیم ملی مجارستان در دهه ۱۹۵۰ بود. تیمی که از آن با عنوان «بهترین تیم تاریخ فوتبال» نام برده می‌شود.